



# دهخدای آزادیخواه، دوست خلق الله،

## و دشمن «دو» پادشاه!

(بخش چهارم)

دکتر سید هادی حائری

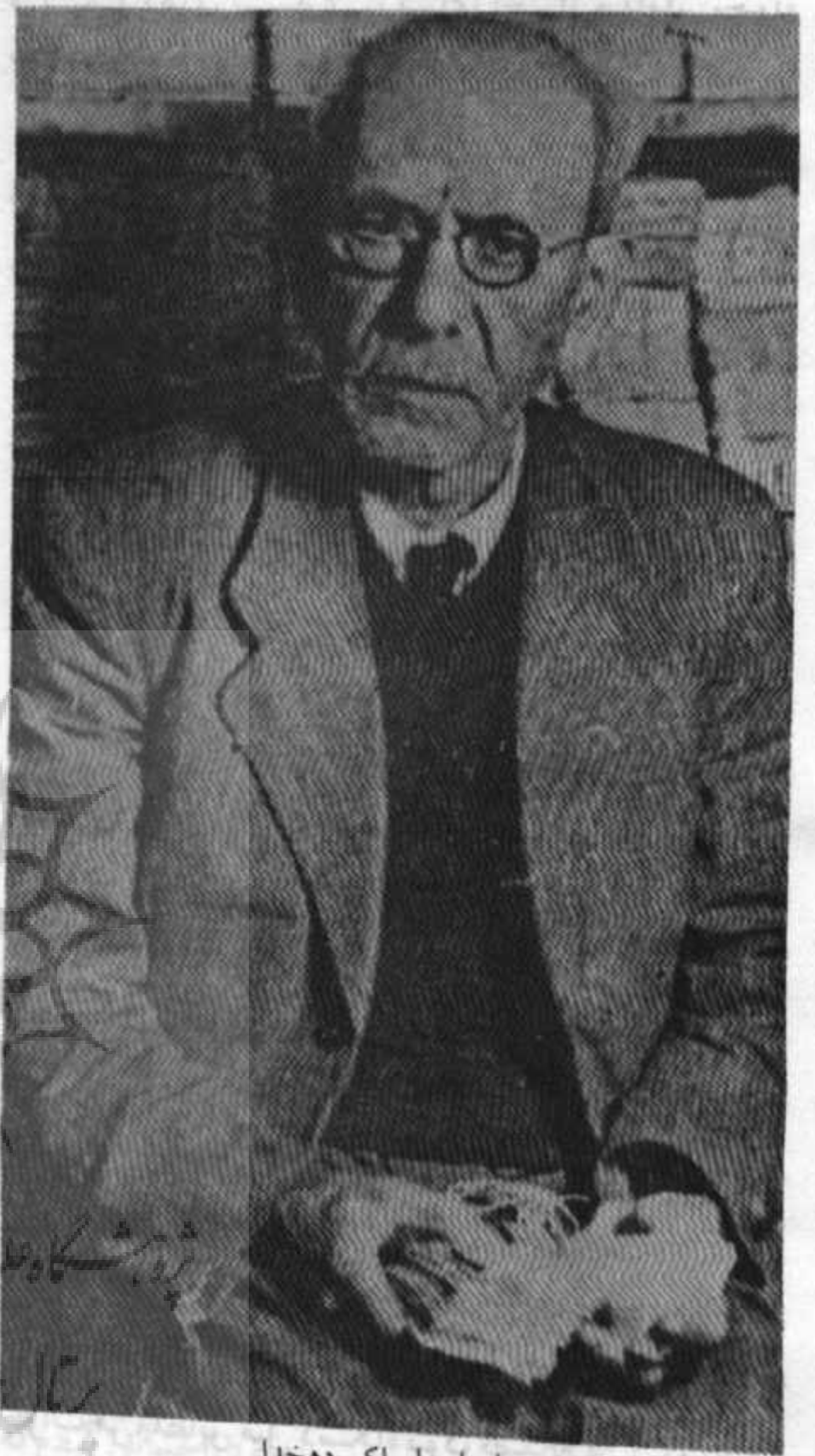


«بازپرس نظامی»! و علامه دهخدا:

در «گزینه اشعار و مقالات علامه دهخدا» - ص ۷۹ - (به انتخاب دکتر احمدی گوی) به نقل «از شماره ۴۴ ماهنامه دنیای سخن» آمده است که: «... آقای نصرت الله امینی، می نویسند: «در سال ۱۳۳۱ ه. ش. که من تصدی شهرداری تهران را به عهده داشتم، دو خیابان به نام «ایران شهر» در تهران وجود داشت. یکی... و دیگری خیابانی به موازات و بین خیابان فردوسی و فرصت که اکنون هم ایران شهر نامیده می شود و چون منزل علامه دهخدا درین خیابان واقع بود، من به عنوان مختصر تجلیلی از این علامه آزادمرد و با کسب اجازه نخست وزیر وقت ایران، آن خیابان را به نام علامه دهخدا نامگذاری کردم و در اول و آخر خیابان (بر سنگ مرمر - با خطی زیبا) نام آن بزرگوار نقر [کنده کاری] و نصب شد. پس از... سقوط حکومت ملی دکتر مصدق... علامه دهخدا هم به علت شرکت در امضای «نامه سرگشاده» علیه کنسرسیوم نفت و... کاندید بودن برای ریاست جمهوری، مورد غضب شاه! [محمدرضا] واقع شد. سنگ مرمرها و کاشیها را از سر خیابان و چهارراه ها برداشتند... به قول ابوالفضل بیهقی بجاست اکنون به یاد آن بزرگوار، لختی قلم را بگریانم؛ نه تنها نام دهخدا از خیابان برداشته شد، بلکه در [۱۳۳۲/۷/۲۵] ایشان را به «دادرسی ارتش» جلب می کنند... [و بعد از نصف شب آن روز]، این مرد بزرگوار نحیف بیمار را که سالها از تنگی نفس (آسم) رنج می برد، به در خانه اش می آورند و عمداً ایشان را از «جیب» [JIP] به درون جوی آب،

جلو خانه، می اندازند...».

در صفحه ۲۴۹ مجلد سوم کتاب «زندگینامه رجال و مشاهیر ایران» تألیف «مُرسلونند» به کتابت درآمده است که: «... به خاطر ستایش از شخصیت دکتر مصدق - به قول خود علامه دهخدا: نان بخور و نمیرش را قطع کردند! او در فیشی با عنوان «بخور و نمیر» که جزو فیشهای لغت نامه است چنین نوشته: «نان بخور و نمیری که مجلس های [شورای ملی] قبل، برای تا آخر عمر من و بازماندگانم، مُعین کرده بودند، حالا بُریدند [!] به گناه آن که من گفته ام «آنکه در دو جمعیت بین المللی، حقانیت ما را در امر نفت به اثبات رسانید، یعنی دکتر مصدق، درخور حبس و تبعید نیست. - عیب ندارد، از گرسنگی مُردن من، تاج افتخار دیگری ست که به من داده می شود.»



استاد علی اکبر دهخدا

پس از بازداشت! وی را در «دفتر دادستانی ارتش» - شبانگاه ۲۵ مهر ۳۲ به حالی انداختند که در اغماء فرورفت، جسد نیمه جانش را نیمه های شب آوردند و در دالان خانه اش رها کردند؛ ولی با این حال از «مصدق» دست نکشید و در قسمتی از وصیت نامه اش نوشت: «این فیشها متعلق به ملت ایران است. وصی من برای چاپ فرهنگ دهخدا از نظر علمی و چاپی «دکتر محمد معین»... و آقای دکتر مصدق نیز پس از آزادی، وصی من هستند که براین کار، نظارت داشته باشند...»

در کتاب «دهخدای شاعر» تدوین جناب «ولی الله درودیان» خواندم که: «... پس از کودتای امریکایی... به

محاگمه اش می‌گشند. زجر و آزارش می‌دهند. در دفتر دادستانی ارتش [بعد از] برخاش و رفتار دور از ادب دادستان... [علامه دهخدا] را می‌آورند و در دالان خانه اش رها می‌کنند و می‌روند. خدمتکار خانه که برای ادای فریضه سحرگاهی از اطاقش بیرون می‌آید، پیکر نیمه جان وی را می‌بیند و سراسیمه اهل خانه را خبر می‌کند، [که بلافاصله] پیرمرد [= دهخدا] را می‌برند و در بسترش می‌خوابانند. [استاد دهخدا] در اثر این رفتار دژخیمانه، به سختی صدمه می‌بیند و بیماری «تنگ نفس وی» دوباره، باز می‌گردد. پیرمرد که فرسوده رنج و کار و مبارزه سالیان [طولانی] می‌بود؛ در زیر ضربات مداوم، بکلی از پای، درمی‌آید. در یک کلمه: با کودتای ۲۸ مرداد «دق مرگ» می‌شود...»

نباید ناگفته گذاشت که در ارتباط با علامه دهخدا، سید جلیل القدر «استاد دکتر محمد دبیرسیاقی» با نوشتن شرح احوال، تدوین دیوان اشعار، فراهم آوردن مجموعه های مقالات و آثار و مخصوصاً نگارش خاطرات معظم له، به انجام خدمتی بزرگ - در حق دوستان دهخدا و شیفتگان دانش و ادب و فرهنگ فارسی - توفیق یافته اند.

ما: آن قسمت از «خاطرات» را - در مورد وقایع نامطلوب بعد از کودتای مرداد ۳۲ - که دامنگیر خود استاد دهخدا گردیده است، ذیلاً نقل می‌کنیم: [به تقریر دهخدا و به تحریر دبیرسیاقی].

«... خود سرتیپ آزموده (بعدها سپهبد شد) آمده بود برای بازجوئی! سرهنگی نیز همراه او بود. وقتی «بابا» آمدنش را خبر داد و اجازه دادم که بیاید به اطاق... روی تشک نشسته بودم و چیز می‌نوشتم. سرم را تعمداً پائین انداختم. «در» زد و وارد شد و مقابل من پاشنه ها را بهم جفت کرد و حالت «خبرداری» به خود داد که حکایت از سلام و ادای احترام داشت. سر را بلند کردم و جواب سلام او را دادم و تکلیف کردم بنشینند. آمد مقابل من روی زمین نشست. تعارف کردم روی صندلی بنشیند اما ادب کرد و گفت: همین جا خوب است. من روی دوزانو نیم خیزی کردم و «یااللهی» گفتم، و بعد: احوال شریفی هم برآن افزودم. پس از لحظه ای

سکوت، گفت: اجازه می‌فرمائید [!؟]؛ گفتم: بفرمائید.  
گفت: «من بر حسب سمت و ماموریتی که دارم، برای کسب اطلاعاتی نزد شما آمده‌ام، اگر اجازه بفرمائید پرسشهایی بکنم.  
گفتم: «بفرمائید. اما به اختصار، زیرا می‌دانید که من گرفتار کار چاپ لغت و تصحیح کارهای مطبعی هستم.  
گفت: «سعی می‌کنم، وقت شما را کمتر بگیرم».  
- سوالاتش در خصوص رفتن شاه از ایران و قصد دکتر مصدق در اداره مملکت و تلقی او و من از نوع حکومت و «میزان دخالت من در این مسئله بود».

گفتم: «همه می‌دانند رفتن شاه بی اطلاع قبلی آقای دکتر مصدق، صورت گرفته است و ایشان [= مصدق] از این سفر ناگهانی نگران شده بودند و من روزی که به ملاقات ایشان رفتم دیدم که «پیش نویس تلگرامی» را تهیه کرده اند که به «رژم» [جبهه شاه] مخابره شود تا تکلیفی برای اداره مملکت، پیش پای رئیس دولت بگذارند. - و بعد افزودم که - خود من نیز بر این عقیده‌ام که دکتر مصدق عاقلتر از آن بود که در چنان موقعی و زمانی، دست به عملی بزند که نخستین قربانی‌اش، خودش باشد [!]. اما در مورد دخالت من در امور که منحصر به این دولت و حکومت ملی است، باید توضیح بدهم که آن، همیشه امری بوده است برای حفظ مملکت، و هشدار داده شده به تندرویی‌های احتمالی که از طرف رئیس دولت یا رئیس مملکت در مواردی و مسائلی پیش می‌آمد و من از آغاز کار این حکومت، از این نوع ملاقاتها بسیار داشته‌ام، که هدف، گاه رفع نقارها و شکرآبها بود و گاه تنبّه و تذکر به تندروییها و تصمیمات نامساعد. انصاف را که غالباً به سخنان بی‌شائبه و خیرخواهانه من، هر دو طرف قضیه، توجه می‌کردند. زیرا در حسن نیت و وطن دوستی من تردید نداشتند. بنابراین جز این حد دخالت در کارهای مملکت و حکومت، آنچه به من نسبت داده اند، صحت ندارد.

خاصه که شنیده‌ام «جامه مقام بلندی» را به «بالای من» دوخته و مرا داوطلب و خواهان یا نامزد «پستهای عالی» کرده اند. در حالی که من همه عمر، از «مقام» گریزان بوده‌ام

و پیشنهادهای بسیاری را برای احراز مقاماتی چون «وزارت» و «سفارت» و غیره، رد کرده‌ام.  
چند مصاحبه و مقاله که این اواخر داشته و نوشته‌ام نیز اگرچه تند و بی‌پروا بوده است اما انگیزه آنها چیزی جز نیت خیر و هدف همیشگی نبوده است و بدیهی است که صراحت و تند و درشتی، ناشی از درستی کلام من به مذاق بسیاری - که کلام آمیخته به تملق دوست دارند - خوشایند نبوده و ناگزیر آنان را به ناروا و ناسزا گوئی و تهمت زنی، واداشته است.  
این است تمام آنچه من در جواب سؤال شما می‌توانم بگویم».

[سرتیپ حسین آزموده «دادستان دادرسی ارتش»]:  
«گفت: «اگر موافقت بفرمائید، بیانات شما را تقریر کنم، آقای سرهنگ، آنها را تحریر کنند».  
گفتم: «اول بگذار بخوانم تا از کم و زیاد نشدن مطالب، مطمئن شوم».

خواندم و یکی دو جای آن را اصلاح؛ و امضاء کردم. - انصافاً خوب تلخیص و تقریر کرده بود. پس از گرفتن ورقه، که در حقیقت «برگ بازپرسی» بود؛ با همان ترتیبی که آمده بود، مؤدبانه بازگشت».

«حالا، تصور می‌کنم از خشکی و سردی گفتار و رفتار من در آن جلسه [که در سطور بالا توضیح داده شد]، یا از اینکه جواب من، مطابق میل دستگاه نبود، قصد تلافی کرده و مرا به دفتر خود، احضار کرده است»:

«جناب آقای استاد دهخدا

چون اجرای تحقیقاتی از جناب عالی ضرورت دارد، در ساعت ۱۸ امروز (۳۲/۷/۲۵) در دادستانی ارتش، حضور بهم رسانید.

دادستان ارتش - سرتیپ آزموده»

[از: «مقالات دهخدا» - مجلد دوم - خاطراتی... از زبان دهخدا -

ص ۳۶۱]

**باز هم «بازپرس نظامی» و «استاد دهخدا»:**

[دردم از یار است و، درمان نیز هم

«دل» فدای او شد و «جان» نیز هم]

[چون سرآمد «دولت شبهای وصل»  
«بگذرد ایام هجران» نیز هم - «حافظ»:]  
(نیز «خاطراتی از دهخدا»):

[۱۳۳۲/۷/۲۵ ش] «عصر، سرهنگی و درجه داری با اتومبیلی برای بردن من به دادستانی [!] آمدند. آنجا رفتم. مرا در راهروی روی نیمکتی چوبی نشانند و رفتند [!] ساعتها آنجا ماندم. می‌دانی که بیماری «آشم» دارم و فرسوده‌کارِ سالیان هستم. ساعتها [!] روی نیمکت چوبی نشستن، بیکار و تشنه و گرسنه [!] برایم مشکل بود و تحمل اهانت از آن مشکلتر. شب... همه رفتند و گوئی مرا فراموش کرده بودند. یکی دو ساعت از شب گذشته مردی آمد و مرا به اطاق راهنمایی کرد. صاحب‌منصبی پشت‌میز نشسته بود.

شروع کرد به تحقیقات درباره همان یکی دو مسئله که «خودآزموده» در منزل پرسیده بود: از ملاقات من با دکتر مصدق و وقایع قبل از کودتای ۲۸ مرداد. سوالات خود را مکرر کرد و جوابی در حدود آنچه قبلاً داده بودم، دادم. و گفتم جز اینها چیز دیگری برای گفتن ندارم. «باز پرس» تعمداً خود را مدتی به کارهای دیگر سرگرم ساخت تا مرا بیشتر رنج دهد و فرسوده کند. پس از ساعتی، باز شروع کرد از نو: همان سوالات را تکرار کردن و از من همان جوابها را شنیدن [!] و باز از سر گرفتن [!] و اطلاعات دیگر خواستن!

گمان می‌کنم که شب به نیمه رسیده بود. احساس کردم که دیگر به هیچ وجه نیروی نشستن و سخن گفتن ندارم. قوای خود را جمع کردم و با خشم گفتم:

«آقا! اگر قصدتان کشتن من است! وسائل دیگری برای این مقصود دارید! من پیر و بیمار و فرسوده روزگار و خسته کار بسیار، بیش از این تاب و توان نشستن و سخن گفتن ندارم. اما اگر قصدتان کشتن من نیست و می‌خواهید زنده نگاهم دارید تا بازهمین سوالات مکرر را از من بکنید، روز دیگری هم هست و جلسه استنطاق دیگری هم می‌توانید تشکیل بدهید. و من از این لحظه به بعد، دیگر یک کلمه هم به سوالات شما جواب نخواهم داد، هرچه می‌خواهید بکنید.»  
باز پرس، این حرفها را که شنید، برخاست و از اطاق بیرون

رفت و دقایقی بعد با گروهبانی برگشت. زیر بغل مرا گرفتند و به حیاط بردند و سوار جیبی کردند و به منزل رساندند. گروهبان «در» خانه را باز کرد و جسم فرسوده و جان به نیمه رسیده مرا از داخل اتومبیل «به دالان خانه کشانید» و رها کرد [!] من روی زمین افتادم و دیگر چیزی نفهمیدم. نمی‌دانم چه مدت آنجا مانده بودم که «بابا» برای تجدید وضو و ادای نماز از اطاق خود - که می‌دانید «درش» به دالان باز می‌شود - بیرون آمده و مرا روی زمین دیده و سراسیمه اهل خانه را خبر کرده بود، مرا به اطاق آوردند. تمام دیروز [روز ۲۶ مهر] را در حال ضعف و اغما بودم. امروز کمی حالم بهتر شده است اما به هر حال، ضربه ای بود سخت بر جسم و جان من.»

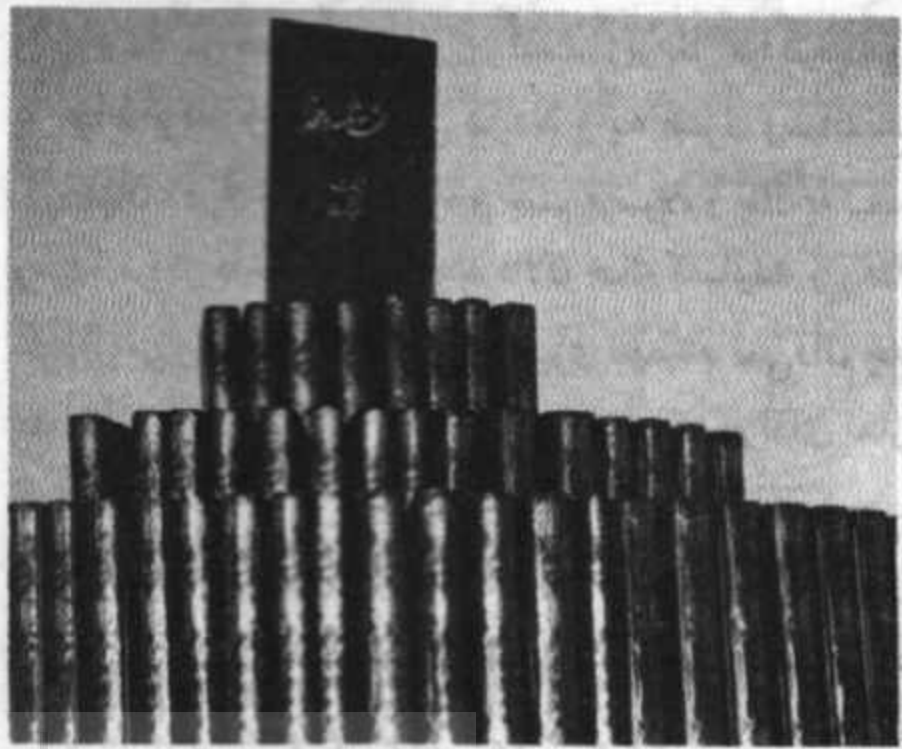
(نقل از کتاب «مقالات دهخدا» - مجلد دوم - ۱۳۶۴ ش. صفحات ۳۶۲ و ۳۶۵ و ۳۶۶).

در همان ایام سراسر آلام، «علامه»: در زیر عنوان «در چنگ دزدان» ایاتی سروده که استاد دکتر عبدالحسین زرین کوب، در موضوع آن مثنوی، چنین اظهار نظر فرموده است:

«... در روزهایی که حریت و حیثیت قوم در خطر بود و دسیسه غافلگیرانه دزدان دریایی غرب، با همسازی نهانی با کسانی که عزت خود را در ذلت قوم خویش گمان می‌بردند، و با طرح توطئه بی که خاطره آن به نام «بیست و هشت مرداد»! تا مدتها بعد، جشن هم گرفته می‌شد [!]، تمام هستی ملت و کشور وی را - که کشتی و سرنشینان آن با رمز کشتیهای نفتکش دزدان دریائی فاتح متضمن اشاره بی بدان بود - به دست عمال خویش تاراج کردند؛ در محیط اختناق آمیزی که مبارزان و شاعران و نویسندگان در جریان آن، خود را به سکوت ملزم دیدند، دهخدای پیر که در آغاز ماجرا مورد تهدید و ایذا هم واقع شده بود و از ضعف و نالانی هم چیزی به پایان عمرش نمانده بود، صدای اعتراض خود را بلند کرد و با طرح قصه رمزامیز «درچنگ دزدان» هویت کسانی را که در آن قصه، با نقاب خودی، عامل بیگانه بودند [!] بر ملا ساخت.

نه فقط سکوت و تسلیم عام و خاص را در این ماجرا در خور تقبیح و مستوجب قبول اهانت تلقی کرد بلکه اسارت

که نمونه های دیگر آن... در دیوانش هست منحصر نماند...  
صدای اعتراض دهخدا با لحن خطایی، رنگ غنائی داشت و  
مثل اشعار و نوشته های «دخو» اما با زبانی فخیم و فاخر و  
«تا حدی دشوار» - دلنشین و گرم و مؤثر، به گوش  
می رسید...» (با کاروان جله - مجموعه نقد ادبی - تألیف دکتر  
زرین کوب. انتشارات علمی. چاپ ششم - ۱۳۷۰. ش. ۱۰).



### چندین بیت از مثنوی در جنگ دزدان:

گفت با یاران، خلیفه، نیم شب  
خوشر آن باشد که این بزم طرب  
بیا همه آلات، تاکشتی بریم  
از هوای دجله، لختی برخورداریم  
وز نسیم دجله، ترسازیم مغز  
جملگی گفتند: اینک قول نغز!  
«صبح نیشابور» اگر جان پرور است  
«شام دجله» نیز با آن همسرست...  
سیر روی دجله را آراستند  
کشتی خاص خلیفه، خواستند  
کشتی خاص خلیفه «پو» گرفت  
بر کران اندر زمان، پهلو گرفت  
بیا خلیفه، قوم خردان و کبار!  
شاد بگرفتند در کشتی، قرار...  
رودها با چنگها دمساز شد  
باده پیمودن - ز نو - آغاز شد!  
چون بهم پیوست لحن سازها  
خاست از «خُنیاگران» آواها!...  
دجله می رقصید از شور نشاط  
کف به لب چونان که مجنون از «خُباط»!  
[خُباط = دیوانگی]  
همچو پیل ژنده از هندوستان  
کرده بود آن، یاد عهد باستان  
در گمان، که «میری» از آزادگان!  
هست در کشتی، به پشت او، روان

وجدانی توطئه گران داخلی را نیز که با عنوان مستعار خلیفه و  
قاضی و صدر و استاددار و میرجیش و صاحب حرس و جز  
اینها، از ایشان نام بُرد، به باد استهزا گرفت. آنها و تمام کسانی  
را که به الزام یا التزام آنها محکوم حکم دزدان دریایی غرب -  
نفتخواران بریتانیا و آمریکا - شده بودند از زبان همان دزدان،  
ناسزایی به سزاگفت، و با این حال، شیوه بیان بالنسبه دشوار و  
اشتمال بر کنایه بی دقیق، اندیشه انگیز، سخن وی را از آفت  
تعقیب خُرده بینان، مصون داشت. اما «سخن فهمان» را چنان  
که باید، متأثر کرد و درد تأثر خود را به آنها منتقل ساخت.

بدین سان، دهخدای بیرو که سالها بود در گوشه انزوای  
«لغت نامه»، در میان اوراق خاک خورده نسخه های خطی و  
چاپی نظم و نثر گذشتگان، خود را به جستجو و شکار لغتهای  
از یاد رفته، مشغول کرده بود؛ زبانی را که سالها از شیوه بیان  
تلخ و طنزآلود «چرند پرند» های دوران جوانی دور شده بود،  
در این آخرین سالهای عمر، از کام برآورد و دیگر بار با همان  
«طنز گزنده» اقا با طرز بیانی که خطاب آن، دیگر با مخاطب  
مسمطهای «آکبلای» و «یادآر» نبود و عزلت سالیان هم،  
دیگر بین او و آن گونه مخاطبها فاصله انداخته بود، آنچه را در  
زبان متقدمان بیانش هنوز ممکن بود، مع الواسطه مخاطبان  
خاص خویش در بین کسانی که می توانستند مضمون پیام او را  
درک نمایند، به بیان آورد.  
مع هذا قالب بیان او، درین سالها به این گونه تمثیلا هم

«کورش» ست او! سوی «بابل» رهپار  
 جمله مظلومانش اندر انتظار!!...  
 ماهیان را پرتو شمع اندر آب  
 گوئیا بربروده بود از چشم، خواب...  
 اندر آن هنگامه شور نشور  
 گشت پیدا، کشتی دیگر، ز دور...  
 بود کشتی، «کشتی دریا زنان»!!  
 در کف امواج، بسپرده عنان:

سینه دجله به جلدی می شکافت  
 همچو تیری، سوی اینان می شتافت!  
 چون نماند اندر میان، بس فاصله:  
 خاست از کشتی دزدان [!] هلهله!...  
 چون ملخ [!] ز آن پس به کشتی ریختند  
 شور و غوغائی عجب، انگیختند [!]  
 پای تا سر، غرق آهن، نیم مت  
 هر یکی را «خنجری» عربان [!] به دست  
 رعد آسا، نعره ها برداشتند [!]  
 نعره ها از «ابر» بریگذاشتند:  
 کای «شکم خواران بغداد خراب»!!  
 ماند بغداد این زمان، زان سوی آب!...  
 بسی تعلل، جامه هاتان، برکنید  
 «بدره» ها از آستین بیرون کنید...

### «سوگنامه» کوفیان

دهخدا درین «سوگنامه» - هم روی سخنش با «کوفیان  
 عراق عرب است»؛ و هم «کوفیان گوش به فرمان اجنبی و  
 کودتاچیان بی اصل و نسب است» - نامهای «خیلی»! در  
 مطبوعات، یا کتب ضبط است که در سال شوم ۱۳۳۲ از  
 مُصدّق گسستند و به دشمنان او پیوستند:

ای قوم بدپیمان دون! ای کوفیان! ای کوفیان!  
 غلطان حسین در خاک و خون، ای کوفیان! ای کوفیان!  
 گفتید: ما یار توایم، یاران غمخوار توایم!!  
 از بد، نگهدار توایم!! ای کوفیان! ای کوفیان!

صدها هزاران از شما، کردید پیمان با خدا،  
 باشید با «او» با وفا!! ای کوفیان! ای کوفیان!  
 ایثار کرد «او» مال و جان بگذشت نیز از «خانمان»  
 بهر نجات دوستان، ای کوفیان! ای کوفیان!  
 پاشید یک سر، خاندان، ای بی حمیت مردمان  
 ماتم زده، پیر و جوان، ای کوفیان! ای کوفیان!  
 آتش زدند اندر خیمه، بی کس شدند اهل حرّم  
 پشت جوانان گشت خم، ای کوفیان! ای کوفیان!  
 (دهخدا)

متأسفانه فراموشم شد که در جای خود - ضمن این نوشتار -  
 عین نظریه دهخدا را درباره شخصیتی بسیار محترم، منعکس  
 کرده باشم، همان شخصیتی که دکتر محمد معین در فرهنگ  
 خود نوشته است: «... در، زی طلاب بوده و به کمک  
 روحانیان و آزادیخواهان: «مجمع روحانیان» را تشکیل داد  
 که هدف آن «اتحاد اسلام» بود و اعضای این اتحادیه، قسم  
 یاد کرده بودند: متجاوزان خارجی را از «خاک ایران» بیرون  
 کنند و بتدریج اسلحه فراهم آورد و همراه مجاهدان به قزوین  
 و تهران حرکت کرد... [بعد، نیز] در پناه جنگلهای انبوه  
 گیلان، حکومت... ایجاد کرد و با «بالشویکهای گیلان» وارد  
 نبرد شد... و مردی آزادیخواه و میهن دوست بود...»  
 آری، تا این مطلب را به حکم عوارض حاصله سنین غمرا!  
 بار دیگر به دست فراموشی نسپرده ام، بدون تأمل در همین  
 جا، می افزایم که در خصوص این شخصیت، «علامه» مرقوم  
 فرموده اند که: «میرزا کوچک خان از مجاهدین گیلان بود که  
 با میرزا کریم خان و سردار محیی برای بیرون کردن محمد علی  
 شاه به طهران آمد. او سربازی نهایت شجاع بود و سردار محیی  
 و برادرش میرزا کریم خان با او معامله دوست می کردند، نه  
 یک فرد مجاهد عادی. مع هذا با همه ابرام سردار محیی، او  
 هیچ وقت نمی نشست و مانند یک مرکز در برابر این دو برادر  
 می ایستاد. در اول بار که او را دیدم جوانی خوش قیافه به سن  
 سی ساله می نمود. در نهایت درجه معتقد به دین اسلام و به  
 همان حد نیز وطن پرست بود و از راه این که ایران، وطن او،  
 یک مملکت اسلامی ست، دفاع از او را واجب می شمرد.

نماز و روزه او هیچ وقت ترک نمی‌شد. هیچ وقت در عمر خود شراب نخورد. همچنین از دیگر مُحرمات دین مُجتنب بود، همه کارها را از فعل و ترک، با استخاره باسبحة [تسبیح]، یا قرآن، می‌کرد... آن گاه که در طهران بود لباس عادی داشت و ریش خود را می‌زد (یعنی نمی‌تراشید، چه، آن را خلاف شرع می‌شمرد). قانع و بی‌طمع بود. هیچ وقت در طهران، مثل دیگر مجاهدین، تفنگ نمی‌آویخت و قطار فشنگ، نمی‌بست. متأهل نبود و گویا تا آخر عُمر نیز با کمال عفاف زن نگرفت. همیشه متفکر بود و بسیار کم تکلم می‌کرد. اطاعت او امر آزادیخواهان بی‌غرض و طمع را مثل وجیهه دینی می‌شمرد و همان وقت که در «جنگل» بود با معدودی آزادیخواهان طهران که به آنان اعتماد و اعتقاد داشت در کارهای خود کتباً و به پیغام، مشورت. لیکن پس از مشورت با آنها نیز، فاصیل [جداکننده دو چیز از هم، جداکننده حق از باطل، قاطع، نافذ] استخاره بود و اگر استخاره مساعد نبود... عمل نمی‌کرد [و کار را انجام نمی‌داد]. چندین بار در «دوره» سلطان احمدشاه قاجار که معتمدین او: یعنی همان آزادیخواهان طهران، به او نوشتند و پیغام کردند که «وقت برای حمله به طهران، مساعدست» چون استخاره «بد» آمد، از آمدن به طهران امتناع کرد... او، از طلبه دینی بود. مقدماتی از عربی و فقه، می‌دانستند. رحمة الله علیه» از کتاب (علامه علی اکبر دهخدا) به اهتمام «جانزاده» ۱۳۶۲ ش. ص ۲۰۸.

باز، برمی‌گردیم به سال ۱۳۳۲ شمسی: در روز ۲۶ مهرماه (روز بعد از بازپرسی از استاد) آقای نصرت الله امینی (شهردار تهران در حکومت مصدق) - به دیدار «علامه» رفته، سپس در نوشته های خود «رقم زده» است که: «... آن روز بدون اینکه از آن رویداد [رویداد بازجوئی از دهخدا و مابقی قضیه] اطلاعی داشته باشم، به زیارتشان رفتم. دیدم بسیار ناراحت هستند. [در پاسخ به پرسش من] جریان روز گذشته را برایم نقل فرمودند و قطعه شعری را که [به همین مناسبت] با عنوان «نیستی» سروده بودند، خواندند:»  
یقین کردمی، «مرگ» اگر «نیستی» است  
ازین ورطه، خود را، رهانیدمی

بدان «عرصه پهن بی ازدحام»: **خبر و بار خود را کشانیدمی**  
به جسم و به جان، هر دو ان، مُردمی:  
ز «هستی» رسن، بگسلانیدمی  
براین «قلعه شوم ذات الصور»: **بسه تحقیر، دامن فشانیدمی**  
هر، این «معدن خار و خس» را به جای:  
بدین «خوش علف گله» مانیدمی

(دهخدا، ۱۳۳۲/۷/۲۶)

[الف]: «عرصه پهن بی ازدحام: استعاره است از جهان مُردگان، جهان آخرت. □ از این جهان، بدان جهان، رخت برمی‌بستم - می‌مُردم».

[ب]: «قلعه (شوم) ذات الصور: طبق روایت داستان آخر دفتر ششم مثنوی مولوی، پادشاهی سه پسر داشت و آنان را به سیاحت کشورها «واداشت»، ولی از رفتن به: «قلعه ذات الصور» (هوش ربا) برحذر نمود. پسران برخلاف دستور پدر بدان قلعه رفتند و تصاویر و نقوش عجیبی دیدند... در اینجا کنایه است از آسمان با صورتهای فلکی و توسعاً «جهان».

[ج]: «معدن خار و خس»: کنایه از جهان... [مانیدمی] مانیدن، ماندن، رها کردن، باقی گذاشتن».

[د]: «خوش علف گله»: گله خوش علف؛ استعاره است از مردم دنیا پرست و شکمباره؛ یعنی دنیا را به «دنیا دوستان و آزمندان» واگذار می‌کردم»:

(«گزینه اشعار و مقالات علامه دهخدا»، انتخاب و شرح: دکتر حسن احمدی گیوی. نشر قطره. تهران ۱۳۷۲ ه. ش. صفحات ۸۰ و ۸۱).

### دهخدا در خاطرات دکتر محمد دبیرسیاقی (۱۳۳۲ شمسی)

«... از واقعه کودتای ۲۸ مرداد... و بر افتادن حکومت مصدق به تحریک و پول امریکا و با دست مزدوران بیگانه پرست، یکی دو ماهی گذشته بود، طبق معمول، بعد از ظهرها به محل کار خود (در منزل دهخدا) می‌رفتم، تا آنچه را از تدوین لغت نامه، برعهده داشتم، سامان بخشم.

ترتیب کار چنین بود که هرکس ابتدا یادداشتهای مربوط به حرفی از حروف الفبا را که در تصدی داشت، منظم و تحریر و معانی و شرح آن را تکمیل می‌کرد. سپس به نظر دهخدا می‌رسانید و پس از حک و اصلاح به مطبعه می‌فرستاد تا حروف چینی شود. آن‌گاه نمونه‌های حروف چینی شده پس از سه تا چهار بار غلط‌گیری، باز با خود دهخدا خوانده می‌شد تا به کلی منقح شود و نیازمند بازخوانی دیگر نباشد، در آن نوبت، اجازه طبع آن، صادر می‌گردید.

در یکی از روزهای بعد از کودتا (... او آخر مهرماه) که کار این بازخوانی به سبب انبوهی به درازا کشید و ساعت از حدود هفت بعد از ظهر گذشت و به مناسبت فصل، هوا تاریک شد... خادم پیر منزل که «بابا» خطابش می‌کردند، وارد شد و گفت: آقا! جوانی به «در» منزل آمده است و می‌گوید اسم «افشار» است و با آقای دهخدا کار دارم.

دهخدا تأملی کرد. احساس کردم که در ذهن خود، سابقه آشنائی او را می‌جوید. بعد به حال استفهام در من نگرید. زبان حالش این بود که در شناساندن وی؛ او را مدد برسانم! و چون ساکت ماندم - زیرا نمی‌دانستم مراجعه کننده کیست - به زبان آمد و گفت: تو، او را می‌شناسی؟ گفتم: خیر؛ و بعد افزودم: حال که شما هم او را نمی‌شناسید و دیرگاه هم هست، بهترست به او گفته شود «روز دیگر بیاید» - به علامت قبولی درنگی کرد اما ناگهان تغییر رأی داد و گفت: نخیر، و «رو» به بابا کرد و گفت: بگو بیاید «تو»، و راهنمائیش هم بکن. لحظاتی گذشت. «در» باز شد و جوانی میانه بالا، حدود سه ساله وارد شد و به ادب سلام کرد و ایستاد. دهخدا، به او تکلیف نشستن کرد. جوان به دو زانو نشست و کیف چرمی سیاهی را که در دست داشت به کنار خود نهاد.

بد نیست بدانید که دهخدا عادتاً بر زمین می‌نشست و چیز می‌نوشت و می‌خواند. گاه هم روی نهالی و تشکی، یک بری قرار می‌گرفت و دست چپ را بر بیرون زانوی راست تکیه می‌داد و تحریر می‌کرد. ماهم روبروی او قرار می‌گرفتیم. به هر حال، دهخدا مختصر احوال پرسشی از جوان کرد و سپس پرسید: چه کار دارید؟ جوان گفت: برای کمک به

خانواده افرادی که در واقعه ۲۸ مرداد کشته و شهید شده اند: قصد داریم نمایشی ترتیب بدهیم و «درآمد» حاصل از فروش [بلیط‌های] آن را به این بی‌سرپرستان بدهیم. شرفیاب شدم تا شما هم اگر مایل باشید بلیطی خریداری کنید. بهای بلیطها به تفاوت: ده و بیست تومانی و همت عالی (پنجاه تومانی ست).

دهخدا گفت: مرادتان از کشته شدگان و شهدا چه کسانی ست؟

[جوان] گفت: کسانی که برای استقرار مقام سلطنت، جانفشانی کرده! و درگیر و دار حادثه کشته شده اند و اکنون زن و فرزند و کسانشان گرسنه مانده اند.

دهخدا گفت: از تو، سؤالی دارم اما پیش از طرح آن، برای آنکه تصور نشود که این سؤال، بهانه نخریدن بلیط است! «دو بلیط همت عالی به من بده». بعد هم دست زیر نهالی کرد و صد تومان به او داد و بلیطها را گرفت و زیر تشک نهاد و بعد گفت:

«حالا به من بگو ببینم، این افراد، چه گونه کشته شدند؟» جوان گفت: با مخالفان خود درگیر شدند و در حین زد و خورد، جان خود را از دست دادند.

دهخدا پرسید: آیا فقط اینها در زد و خورد کشته شدند؟ جوان قدری خود را جمع کرد و روی دو زانو جابجا شد و گفت: نمی‌دانم.

دهخدا گفت: می‌توان احتمال داد که از طرف مقابل هم، افرادی کشته شده باشند؟

جوان با شتاب جواب داد: ممکن است. دهخدا گفت: آیا قطع داریم، آن افرادی که احتمالاً از طرف مقابل کشته شده اند، همه «مجزرد» بوده اند؟ [!]

جوان گفت: نخیر. دهخدا گفت: پس احتمال می‌توانی بدهی که آنها هم دارای عائله باشند و نان آور زن و فرزند و کسان خود؟ جوان با فرو بردن آب دهان گفت: کاملاً ممکن است. دهخدا گفت: راستی آن افرادی که می‌گوئی کشته شده اند و برای ایشان، پول جمع می‌کنی، کجائی بودند؟



جوان گفت: ایرانی بودند.

دهخدا گفت: لابد طرف نزاعشان، ایرانی نبودند؟!

جوان در حالی که چهره اش سرخ و عرق آلود می شد گفت: آنها هم ایرانی بودند.

دهخدا گفت: اگر ایرانی بودند چرا برادران ایرانی خود را کشتند یا به دست برادران ایرانی خود، کشته شدند؟!

جوان گفت: چون آنان، طرفدار «حکومت بودند»، و اینان: هواخواه «سلطنت».

دهخدا پرسید: حکومت که؟

جوان گفت: حکومت دکتر مصدق

دهخدا گفت: مگر دکتر مصدق چه می گفت که طرفداران

سلطنت، آن را مخالف مصلحت، می پنداشتند؟! ]]

(قطرات عرق، چهره جوان را پوشانید و به نفس تند افتاد و سرش را به جای جواب، پائین افکند).

دهخدا ادامه داد: فرض کنیم طرفداران دکتر مصدق که کشته شدند گناهکار بودند [و به سزای خود رسیدند] زن و

فرزند و نانخورهای آنان که گناه ندارند. حالان آنها را «که» تأمین می کند؟ شکم بچه هایشان را «که» سیر می کند؟! چه

دستگاهی به فکر زندگی آنهاست؟ بعدهم تازه، آن پیرمرد [مصدق] چه کرده بود؟ که الان باید در گنج زندان

باشد [!!] گناهش چه بود؟ اینکه می گفت: «شاه! باید سلطنت کند، نه حکومت» کجایش عیب دارد؟ و خلاف کدام قانون

است؟ راستی تو بگو آیا «ناصحیح» می گفت؟ [علامه دهخدا این حرفها را در زمانی می گفت که بگیرها و به بندها و سپس

تیرباران کردنها بیداد می کرد و امکان داشت که جوان برود و تمام را به اطلاع دستگاه برساند] جوان به کلی خود را باخته

بود و دائماً روی زانوهای خود جابه جا می شد و عرق پیشانی و صورت خود را پاک می کرد. دهخدا با مشاهده حال آشفته

او، اندکی تأمل کرد و بعد در چشمان او خیره شد و گفت: تو جوان خوبی هستی. احساس می کنم ترا اغوا کرده و وادار

ساخته اند که یک طرفه، کار کنی؛ وگرنه، هر بچه ای می فهمد که: ایرانی، ایرانی ست و عائله بی سرپرست، عائله بی

بی سرپرست است و محتاج کمک؛ و باید جای نان آور هر

خانواده را، دستگاهی پُر کند تا خانواده متلاشی نشود و

افرادش به تباهی نیفتند. جلو یا تا پیشانی ترا که از آن، آثار

پشیمانی و رستگاری هویدا است بیوسم؛ و بعدهم به من قول

بده از «در» این خانه که بیرون رفتی، در اندیشه همه مردم

کشور خود باشی و میان خلق خدا فرق نگذاری و در کمک و یاری

به ضعیفان و بی سرپرستان و محتاجان، صرف نظر از عقیده و عمل و تبت آنان، گوشا و یکدل باشی، و بگذاری

داوری را خدای جهان، و گردش زمان، و اهل دیوان بکنند. جوان برخاست و دست دهخدا را بوسید و دهخدا هم بر

پیشانی او بوسه زد و گفت: برو به سلامت. من شک ندارم که آینده خوبی خواهی داشت.

جوان به احترام، پس پس رفت و از «در» خارج شد. دهخدا پس از رفتن او، رو به من کرد و گفت:

«دیدنی حق با من بود و آمدن او، ما را زیانی نداشت و شاید او را و جامعه را سودمند واقع شود.

گفتم: درست است، اما «درست تر» این است که: «آنچه در آینه «جوان» بیند

«پیر» در خشت خام، آن بیند»

«خاطره دیگر»: «هنگامی که حکومت ملی مرحوم دکتر محمد مصدق را با کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ ش برانداختند،

وزیران آن دولت را نیز چون خود رئیس دولت زندانی کردند، از میانه «وزیر خارجه، دکتر حسین فاطمی» متواری شده بود

(که بعدها دستگیر و زندانی شد) و [در ساعت شش صبح نوزدهم آبان ماه یکهزار و سیصد و سی و سه هجری شمسی -

در لشکر ۲ زرهی «تهران» - با شلیک تعداد نه گلوله [!!] تیرباران شد و به شهادت رسید]، در ایام تواری [و در «خفاء»

زیستن فاطمی] مأموران همه جا در تجسس او بودند و منازل خویشان و دوستان و آشنایان او و کسانی را که احتمال

حمایت از او را می دادند، می گشتند. از جمله گمان برده بودند که ممکن است حرمت و مقام معنوی دهخدا، منزل دهخدا را، مأموری برای دکتر فاطمی ساخته باشد. لذا، روزی سرهنگی با یکی دو مأمور آنجا آمد [!] و پس از کسب اجازه بر دهخدا وارد شد و غرض خود را با ایشان در میان نهاد.



استاد علی اکبر دهخدا

بود [!] عقب کشید، چه، تازه متوجه رفتار و سخنان پُر از طنز و طعن و «سرزنش آلود» دهخدا شده بود. خود را جمع کرد و گفت: «قربان، اگر جسارتی شده است می‌بخشید، ما مأموریم و معذور».

دهخدا با لحن عتاب آمیز گفت: «بله، چون مأمورید، من هم می‌خواهم تا مأموریت خود را خوب انجام دهید و لذا باید همه جا را خوب بگردید، حتی پشت کتابها را!»  
سرهنگ، دیگر توقف را جایز ندید و با عذرخواهی مجدد، خدا حافظی کرد و با عجله رفت.

دکتر دبیرسیاقی (کتاب «مقالات دهخدا» مجلد دوم، ۱۳۶۴ ه.ش. تیراژه - نیز: رساله «خاطرات دهخدا از زبان دهخدا» - ۱۳۵۹ شمسی - بخش از «تیراژه»).

همچنین استاد دبیرسیاقی در کتاب و رساله یادشده، شرح داده اند که: «مرحوم دهخدا» درباره مال اندوزی و ملک گیری مؤسس سلسله پهلوی [رضاخان] حکایت کرد که

دهخدا، نخست با آرامش تمام، خادم خانه را همراه ایشان کرد و دستور داد تمام قسمتهای خانه را با دقت [!] به ایشان نشان دهد تا واری کنند.

«سرهنگ» همراه خادم و مأموران، همه جا سرکشید. از اطاقهای قسمت فوقانی و تحتانی تا «زیرزمینها» و نیز یکی دو نیم حیاط طرفین «در» ورودی که مسکن برادر و چند خویشاوند دهخدا بود. همچنین اطاقهای خادم و خادمه و اطاق یادداشتهای لغتنامه، و چون [سرهنگ] از مخفی نبودن کسی در آن خانه، مطمئن شد، نزد دهخدا برگشت و با عذرخواهی از آن بازرسی، اجازه مرخصی خواست. - دهخدای به ظاهر آرام اما در درون پُر از خشم و نفرت - به سرهنگ گفت:

«همه جا را خوب گشتید؟!»

سرهنگ گفت: «بلی».

دهخدا گفت: «اما یک جا را نگشته اید»، [!]

سرهنگ نگاهی آمیخته به تعجب کرد، و شاید با امید حصول به مقصود، گفت:

«اما ما همه جا را دیدیم».

دهخدا گفت: کتابخانه را ندیده اید. [!] با من بیائید. گاه علوم از اطاق کار دهخدا، دری به کتابخانه، باز می‌شد که میزهای کار همکاران ایشان نیز آنجا نهاده شده بود - دهخدا از آن «در» به کتابخانه وارد شد و وسط اطاق ایستاد. سرهنگ نیز به دنبالش ورود کرد و بلافاصله گفت: «قربان، اینجا را اول دیدیم».

دهخدا - قفسه ای را در دیوار نشان داد و - گفت: «آقای سرهنگ! «در» آن قفسه را باز کنید، آنجا را گمان نمی‌کنم دیده باشید، شاید دکتر فاطمی آنجا باشد. [!]

- سرهنگ با تردید «در» قفسه را باز کرد. اما قفسه پر از کتاب بود - [سرهنگ] گفت: «اینجا، چیزی نیست» [!]  
- دهخدا نزدیکتر آمد، کتاب قطوری را نشان داد و - گفت: «آن کتاب را بردارید، شاید فاطمی پشت آن کتاب خزیده باشد [!]  
سرهنگ که دست خود را برای برداشتن کتاب، دراز کرده

«پس از انتقال حکومت از خاندان قاجار و استقرار سلسله جدید، ابتدا جسته گریخته می‌شنیدیم که املاکی به او [= رضاخان پهلوی] اهدا می‌گردد و سپس گفتند که به نام وی خریده می‌شود اما بعدها این گونه اخبار به شیاع رسید و بعد، علنی و مُتلم گشت و به دست اندازی بر املاک این و آن [!] کشیده شد. - مقارن با این مسئله، اخباری از ذخیره شدن ارقامی قابل ملاحظه در بانکها و جمع آوری زر و گوهر نیز به گوش رسید [!] چند مورد را که همان اوان شنیده ام، بازگو می‌کنم:

مردی یهودی بود به نام «موسیٰ ضرابی» که از خانه‌ها اشیاء مستعمل می‌خرید. روزی نزد من [یعنی «دهخدا»] آمد. همراه خود یک دست انگاره داشت (= جا استکانی مليله کاری طلا با سینی مخصوص) گفت: آقا، شما به من خدمات و کمک‌هایی کرده اید. این «انگاره»‌ها را آورده ام که بخرید. کارش، بسیار عالی و قیمتش بسیار ارزان است.

گفتم: بلی ظریف و عالی ست، ولی - اولاً: من پول آن را ندارم. ثانیاً: متناسب با زندگی من نیست. بعد پرسیدم: خرید و فروش این نوع اجناس، جزء کسب تو نبود، چرا آن را خریده ای؟! - گفت: آقا! از «دربار» مأمور خرید این گونه اشیاء هستم و تا به حال هم، هفتاد خروار «طلا» خریده ام [!] - (طلا را به کسر اول و با لهجه خاص خود ادا می‌کرد).

- روزی با حاج احمد سیگاری «مقاطعه کار دخانیات ایران» صحبت می‌کردم - از سفر خود به اروپا تعریف می‌کرد - [از جمله] گفت [آقای دهخدا!] در سوئیس اشکالی بانکی پیدا کردم، ناگزیر شدم به رئیس بانک مراجعه کنم. در مدتی که نزد رئیس بانک بودم و او منتظر گزارش کارکنان بانک بود، روبه من کرد و گفت: «شاه! شما اینجا (اشاره به بانک کرد) خیلی پول دارد!!».

رئیس مدرسه سیاسی بودم - پیش از آنکه تبدیل به دانشکده حقوق و علوم سیاسی بشود - استادان پس از اتمام ساعت درس، به دفتر من می‌آمدند تا رفع خستگی کنند و جای بنوشند و باهم صحبت بدارند. اما گاه اتفاق می‌افتاد که «زنگ شروع درس ساعت بعد» زده می‌شد و آنان همچنان،

گرم صحبت می‌نشستند! در چنین حالی، من که معمولاً مشغول مطالعه و استخراج لغت و مثل از کتابها بودم، سربر می‌داشتم و تبسمی می‌کردم؛ و این نشانه آن بود که باید برخیزند و به کلاس بروند.

روزی پس از زنگ کلاس، متوجه شدم که یکی از استادان به کلاس نرفته است، سر برداشتم تا با لبخندی، او را متوجه رفتن کنم. دیدم صدیق حضرت مظاهر، استاد حقوق بین المللی عمومی ست. با عجله گفت: آقا لبخند نزنید، عرض دارم.

گفتم: بفرمائید.

جلو آمد و مجله ای از کیف دستی خود بیرون کشید و گفت:

«ببینید این شخص (مرادش [رضا] شاه بود) چقدر پول جمع می‌کند. [!؟] در «بانک آب نیویورک» طبق مندرجات این مجله، از لحاظ ذخیره پولی، نفر ششم شده است!»

شبی دزدی به خانه «فخرالدوله خانم امینی» دستبرد می‌زند و مقدار معتابیهی «جواهر و زینت آلات او» را به سرقت می‌برد. خانم به نظمی (شهربانی) شکایت می‌برد و رسیدگی در اداره تأمینات (آگاهی) شروع می‌شود. اما یکی دو روز بعد «رئیس شهربانی وقت» نزد او می‌آید و می‌گوید: خانم! خداوند به شما ثروت بسیار داده است: بهترست از این مختصر جواهر و طلاآلات بگذرید.

(دهخدا می‌گفت): فخرالدوله خانم که زنی بود خردمند؛ به فراست درمی‌یابد که سخن رئیس شهربانی و آمدن خود او! وجهی دارد؛ و آن «دستبرد» را، راهی به دهی ست [!]

... املاکی که در ایران به نام [رضا] شاه! می‌خریدند و در واقع به بهای ناچیز منتقل می‌ساختند و یا از مُتعتین و ملاکان بزرگ می‌ستدند، نخست از پیشکشی دو «ده» در مشرق تهران به نام «بومهن» و «رودهن» به وسیله [شاهزاده! عبدالحسین میرزا] فرمانفرما آغاز گردید. اما بعدها چنان وسعت گرفت که می‌رفت که همه مملکت را فروگیرد. (دهخدا می‌گفت): «از این همه آزمندی و مال اندوزی در عجب بودم... از «سردار ما کوئی» کلکسیون سکه های زر... فروش خالصه ها، دزدی

جواهرخانه ها؛ شیخ خزعل؛ خرید طلا «هفتاد خروار»!!  
توسط موسی ضربایی؛ اجبار به فروش جواهر در بانکهای  
رهنی؛ قیمت محصول املاک؛ ارز...» [دهخدا] از صفحات ۳۴۶  
تا ۳۵۰ کتاب «مقالات دهخدا» - مجلد دوم - زمستان ۱۳۶۴ تهران،  
انتشارات «تیرازه».

### نامه ای از دهخدا به یغمائی:

«مکتوبی است که دهخدا پس از ۲۸ مرداد ۳۲... بعد از  
احضار و استنطاق به آقای حبیب یغمائی نوشته اند، و غرض  
آن بوده است که در مجله یغما چاپ شود. اما بعدها آقای  
یغمائی آن را به مجله آینده فرستاده اند و آنجا در عداد اسناد  
و مدارک تاریخی در ص ۷۸ و ۷۹ شماره اول و دوم سال  
هفتم (فروردین و اردیبهشت ۱۳۶۰...) چاپ شده است.  
ادب و احترامی که استاد نسبت به مخالفین ابراز داشته  
است در خور توجه و خود نکته آموزنده ای است». (دکتر سید  
محمد دبیرسیاقی - مجلد دوم مقالات دهخدا - ص ۲۹۷):  
دوست و آقای عزیزم: در «دز آشوب» در  
همسایگی دکتر مثقالی خانة میرزا تقی شمالی هشتم  
و خیلی دلم می خواهد که برای مجله چیزی تهیه کنم  
ولی مبتلی به ضیق النفس شدیدی هستم و علتش  
سرماخوردگی سختی بود که در سه چهار ساعت در  
هوای سرد زمستان، آقای سرتیپ آزموده مرا در  
اطاق انتظار سرد برای استنطاق (در کوران) نشانند.  
خداوند به همه، عوض، کرامت فرماید. این چند  
بیت فردوسی را فرستادم اگر صلاح دیدید در  
مجله، جا بدهید:

چنین گفت نوشیروان قباد

که چون شاه را سر، به پیچد ز داد.

- کند چرخ منشور او را سیاه

ستاره نخواند ورا نیز شاه

ستم، نامه عزل شاهان بود

چو درد دل بیگناهان بود. -

شاید بخواهید بدانید که «موضوع استنطاق»

چه بود [۹]. موضوع: چند کلمه آقای مسعودی در

روزنامه اطلاعات بود (در روز پرواز شاه  
[محمدرضا] به رُم بی اطلاع وزراء) که از روی  
نمی دانم چه غرضی نوشته بود: «در حال حاضر،  
شورای سلطنتی، تشکیل خواهد شد و ریاست آن  
با فلان (یعنی علی اکبر دهخدا) خواهد بود»، در  
صورتی که نه آقای مصدق السلطنه و نه ارادتمند  
ابدأ نه چنین حرفی گفته و نه شنیده بودیم.

دوست صمیمی شما، علی اکبر دهخدا.

### (۱۹ دی ۱۳۳۲) جواب دندان شکن دهخدا به

#### سفارت امریکا:

[از سفارت به دهخدا]: «۱۹ دی ماه ۱۳۳۲»

«جناب آقای علی اکبر دهخدا»

خیابان ایرانشهر - فیش آباد - تهران

«آقای محترم»

صدای امریکا در نظر دارد برنامه ای از زندگانی  
دانشمندان و سخنوران ایرانی «در بخش فارسی صدای امریکا»  
از نیویورک پخش نماید.

این اداره، جنابعالی را نیز برای معرفی به شنوندگان  
ایرانی [۱] برگزیده است. در صورتی که موافقت می فرمائید،  
ممکن است کتباً یا شفاهاً نظیر خودتان را اطلاع فرمائید تا برای  
مصاحبه با شما، ترتیب لازم، اتخاذ گردد.

ضمناً در نظر است که علاوه بر ذکر زندگانی و سوابق ادبی  
سرکار، قطعه ای نیز از جدیدترین آثار منظوم یا منثور شما نیز  
پخش گردد.

بدیهی است صدای امریکا ترجیح می دهد که قطعه انتخابی  
سرکار، جدید و قبلاً در مطبوعات ایران، درج نگردیده باشد.  
چنانچه خودتان نیز برای تهیه این برنامه جالب [۱] نظری  
داشته باشید، از پیشنهاد سرکار، حسن استقبال به عمل خواهد  
آمد.

با تقدیم احترامات فائقه

سی. ادوارد ولز

رئیس اداره اطلاعات

اداره اطلاعات سفارت گبرای امریکا: [محل امضاء]

\*\*\*

[از دهخدا به سفارت]: نامه جناب آقای دهخدا در جواب نامه رئیس اداره اطلاعات سفارت کبرای امریکا: «جناب آقای سی. ادوارد ولز، رئیس اداره اطلاعات سفارت کبرای امریکا.

«نامه مورخه ۱۹ دی ماه ۱۳۳۲ جناب عالی رسید و از اینکه این ناچیز را لایق شمرده اید که در بخش فارسی صدای امریکا از نیویورک، شرح حال مرا انتشار بدهید، متشکرم. شرح حال من و امثال مرا در جراید ایران و رادیوهای ایران و بعضی از دول خارجه، مکرر گفته اند. اگر به انگلیسی این کار می شد تا حدی مفید بود، برای اینکه ممالک متحده امریکا، عده ای از مردم ایران را بشناسند، ولی به فارسی تکرار مکررات خواهد بود و به عقیده من نتیجه ندارد و چون اجازه داده اید که نظریات خود را در این باب بگویم، و اگر خوب بود حسن استقبال خواهید کرد این است که زحمت می دهم: «بهتر این است که اداره اطلاعات سفارت کبرای امریکا به زبان انگلیسی، اشخاصی را که لایق می داند معرفی کند و بهتر از آن، این است که در صدای امریکا به زبان انگلیسی برای مردم ممالک متحده شرح داده شود که در آسیا مملکتی به اسم «ایران» هست که قریب [قریه ها، ده ها] و قصبات آنجا، «در» و صندوقهای آنها، قفل ندارد و در آن خانه ها و صندوقها، طلا و جواهر هم هست و هر صبح، مردم قریه از زن و مرد به صحرا می روند و مشغول عمل زراعت می شوند و هیچ وقت نشده است که وقتی به خانه برگردند، چیزی از اموال آنان به «سرقه» رفته باشد. یا «یک شتر دار ایرانی» که دو شتر دارد و جای او معلوم نیست که در کدام قسمت مملکت است، به «بازار» ایران می آید و در ازاء پنج «دلار» دو بار زعفران یا ابریشم برای صد فرسخ راه حمل می کند و نصف کرایه را در مبدأ و نصف دیگر را در مقصد دریافت می دارد، همیشه این نوع مال التجاره ها سالم به مقصد می رسد. نیز دو تاجر ایرانی، صبح شفاهاً با یکدیگر معامله می کنند در حدود چند میلیون، و عصر، که هنوز نه خریدار پول داده است و نه مبیع، آن را گرفته است چند صد هزار تومان ضرر می کند، مع هذا هیچ وقت آن معامله را فسخ نمی کند و آن



دکتر سید محمد دبیر سیاقی

ضرر را متحمل می شود. اینهاست که از این گوشه آسیا شما می توانید به ملت خودتان اطلاعات بدهید تا آنها بدانند در اینجا - به طوری که انگلیسها، ایران را معرفی کرده اند - یک مشت آدمخوار!! زندگی نمی کند. از طرف دیگر به فارسی به عقیده من، خوب است که در صدای امریکا، طرز آزادی ممالک متحده امریکا را در جنگهای استقلال، به ایرانیان، بیاموزید!! و بگوئید که چگونه توانسته اید از دست استعمار!! خلاص بشوید و تشویق کنید!! که «واشنگتن» ها، و «فرانکلین» ها، در ایران برای حفظ استقلال!! از همان طریق، بروند!! - در خاتمه با تشکر از لطف شما!! احترامات فائقه خود را تقدیم می دارد.

[دهخدا]  
«مقالات دهخدا» - مجلد دوم - صفحات ۲۹۳ و ۲۹۴  
و ۲۹۵ - چاپ ۱۳۶۴ ه. ش.

\*\*\*

### ابیاتی از دهخدا که «انسان» را به «تفکر»

#### برمی انگیزد:

«با «بهمه» فرق تو، دانی به چیست:

آنکه او را از گذشته، یاد نیست

[بهبه: چهارپا، مانند «گار» و...]

هم به استقبال نداند بُرد راه  
صوفی است و، وقت خود را پادشاه!  
لیک تو، از یاد محنتهای پیش  
جامه جان، خرقه داری ریش ریش  
وان گذشته رنجها، ندهی ز «یاد»:  
جور «لالا» و، جفای اوستاد، [لا لا = لله]  
مرگ مادر: مظهر اسم «و دود»  
آن یتیمه اوقیانوس وجود [یتیمه: دُر بکتا]  
[و دود: بسیار مهربان، از نامهای خدای تعالی]  
مُردن آن همسر پیشین تو  
ماندن آن شیرخواره طفل ازو...  
وان زبان «پند» در سوداگری  
وآن کنیزک، غرقه گشتن «بر سری»...  
[بر سری: به اضافه، به علاوه]  
بی وفائی، آن بُت چون صدنگار  
وآن گرفتن بی سبب از تو کنار  
سوختن در هجر آن رشک پری  
زو همه عشوه، ز تو خوش باوری  
هم ز استقبال «فراستهای» هست  
که کند شیرینی عیش تو، گُست، [= گزنده، تلخ]...  
[فراست: دریافت، تفرُّس، هوشیاری]  
«بودنی» مرگ تو و! «ماندن بجای»  
«تیم» و پالیزوده و باغ و سرای [تیم: کاروانسرا]  
راه تاریک است و تو، «نو» ره سپر  
چاهش از «ره» می ندانی! «جو» ز «جر»  
[جر: رخنه، چاک، شکاف زمین]  
[مرگ] هر دم [می دهد] پیغامها  
که شدم نزدیک، دیگرگامها...  
دعوت حق را، اجابت کرد «این»  
«آن دگر»، با رحمت او، شد قرین  
جان بداد «این» رخت بر بست «آندگر»!  
درگذشت «این»! عُمر «آن» آمد به سر...

در نقابِ خاک! «این» رخ درکشید  
عمر «او» یا روز «آن یک» در رسید  
«این» بمُرد! «او» زندگی بدرود گفت  
جان سپرد «این»! «او» به خاک تیره خفت!...  
وای اگر، این سیل، زین سو، ره کند!]  
وای اگر، این برق، بر خرمن، زند!]  
وای اگر، پیوسته شد، این زلزله:  
بگسلد از طاق و ایوان، سلسله  
وای اگر «این موج البرزین» اوج:  
کشتی ما افکند در چار موج!!...  
[البرزین: منسوب به البرز «کوه»]  
وای اگر، تعبیر آن دوشینه خواب:  
آن چنان باشد که آمد در کتاب  
وای اگر، این «شرفه های مُنفصل»  
باشد [آلاری] ز بیماری سل!...  
وای اگر، «معزول» آیم زین «مقام»!!  
چون کنم با «لوم» این جمع لثام؟! [لوم: سرزنش]  
دشمن من! گر بگیرد جای من!  
نزد «شاه زابلستان»!! وای من!...  
بگسلد [گر]: «بند» و آن «پیوند»ها!  
بشکند [گر]: «عهد» و آن «سوگند»ها!  
وای اگر، یک روز «دژخیمان غیب»!:  
پوست بگشایند ازین «انبان عیب»!...  
[وای اگر یک روز] این رختنده مهر:  
بفرد چون یخ - شود مُظلم، به چهره!  
یا به یک شب، چار «لک» خروار «بُلمب»!!  
صخره کوب و گه شکاف و خاره سنب...!!  
دیدشان «طیّاره» فردا، نیمروز:  
سوخته نیمی و؛ نیمی «نیمسوز»!!  
حمل شد بتزین، براین «دویاله»ها:  
تاکنند از سوخته، جزغاله ها!...!!  
[دهمخدا]  
ادامه دارد